



امروز این سطور را که من مینویسم
مدیون زحمات فوق طاقت مادرم می باشم چه
او بود که در عین ذلت و مسکنت و بس بدبختی
وسایل تعلیم و تربیت مرا فراهم میساخت .
البته بعد ها که برادرم بسن رشد رسید
وزمام امور خانواده ما را بدست گرفت تا
حدی در تهیه وسایل تربیت من شریک مادرم

زندگی پرماجرای من

امیر قلی امینی
مدیر روزنامه اصفهان

۳

بود ولی شرکت برادر عزیزم که برای
من در حکم پدر مهربانی بود انصاف باید
داد که مقابل عنایت و توجه مخصوصی که
مادرم نسبت به تعلیم و تربیت من داشت چیزی
بشمار نمی رفت .

اینک داستان شروع من بتحصیل :
شاید تازه پنجسال تمام و وارد مرحله شش
سالگی بودم که مادرم مرا به معلمه ای که
بخواهرانم درس می داد سپرد .

در اوایل امر معلمه سخت گیری
زیادی نسبت بمن نمی کرد گاهی در مقابل
او مؤدب می نشتم و گاهی از مشغله تدریس

مجله وحید (خاطرات)

زندگی پرماجرای من



او استفاده کرده یواشکی برمی خاستم و در فضای حیاط یادردالان منزل او مشغول بازی می شدم .

ولی بعدها تدریجا بکار تحصیل گرفته پنج الحمدی را بدستم می داد بسم الله الرحمن الرحمن هو الفتح العظیم شروع شد کلمات قلنبه عربی با همه این که من باهوش بودم از همان دقیقه اول ذهنم را مغشوش و سختی و صعوبت امر تحصیل را مثل دیومهمیبی در برابر نظر مجسم نمود .

من که تا این روز تنها به بازی در حیاط اکتفا می کردم حالا دیگر پای گریز در آورده از غفلت معلمه خود استفاده می کردم و بیچاره محبت میزدم، و بخانه خودمان می رفتم بالاخره یکروز که صعوبت خواندن جملات غیر قابل فهم پنج الحمد بستو هم آورد و چوب معلمه بطرفم دراز شد این دفعه بی محابا بر خاستم و با دادن یکی دو فحش آب نکشیده به آن زن بیچاره پای بفرار گذاشتم .

معلمه نیز از عقب من بر خاست و تعقیب کرد و در هشت دالان گیرم کشید و کتک جانانهای نوش جانم کرد ولی چه فایده که

نه ضربت های مشت و چوب او نه در بستن ها برویم مؤثر واقع نمی شد و باز تدیبری می اندیشیدم و فرار می کردم بیچاره معلمه هیچ نمی فهمید که من از چنگ او نیستم فرار می کنم بلکه این از شر آن کلمات مبهم و غیر قابل فهم عربی است که می خواستم خود را رهائی بخشم عاقبت چاره کارم نشد مادر و معلمه ام هر دو بستو آمدند و از تعقیب تحصیل من منصرف گردیدند خوشبختانه در همان اوان مرحوم آقاسید خلیل که از دراویش نعمت الهی و از تابعین عالم ربانی مرحوم حاج ملاسلطان ملی گنابادی و دارای فکری روشن و بلند بود مدرسه ای بطرز جدید در پشت باغ چهل ستون (در خیابان سپه کنونی) تأسیس نمود .

مادرم بنا بر سوابق خانوادگی مرا به مدرسه مزبور گذاشت . این مدرسه بنام مدرسه علمیه نامیده میشد .

اصول تعلیمات ابتدائی این مدرسه طبق اصول جدید بود . معلم با کمال مهربانی می گفت «الف» بچند شکل نوشته می شود الفتها ، آخر کلمه ، الف همزه ، الف مدی و غیره «ب» بچند شکل نوشته میشود «ب» تنها ، «ب» اول کلمه و «ب» وسط کلمه و غیره هر چه را می گفت روی تخته و بزبانی ساده بما می آموخت .

عمارت مدرسه باغ بزرگ و مفرحی بود با اتاقهایی روشن و بزرگ در هر ساعت زنگی می زدند و بیماراحت می دادند تا غفلتی نمی کردیم و از آموختن درس خسودداری نمی نمودیم مورد عقاب واقع نمی شدیم و حتی در بسیاری از اوقات هم طرف عفو و بخشش آموزگار خویش قرار می گرفتیم در اواخر روز یعنی موقع مرخصی صف می کشیدیم .

بعضی را ناظم محترم به فلك می بست و
فراش های مدرسه چوب می زدند بعضی هارا
که خوب کار می کردند تمجید و تحسین و
تشویق می کردند همگی این ترتیبات برای
من تفریح بخش و وسیله سرگرمی به نظر
میرسید .

محیط مدرسه خسته ام نمی کرد سهولت
طرز تدریس و مخصوصاً قابل فهم بودن سخنان
معلم مرا از خواندن درس خسته و فرسوده و
مأیوس نمی ساخت .

باعشق بدمدرسه می رفتم و باشور و شغف به
منزل باز می گشتم مخصوصاً دوری راه مدرسه
و تماشای چیزهای تازه در امتداد راه بیشتر
محرك شوق من برفتن مدرسه می گشت بهمین
جهت در مدت سه ماهی که اینمدرسه باز بود
نه يك دقیقه رفتن بدمدرسه را تعویق می انداختم
و نه يك روز یا يك ساعت غیبت می کردم پس از
سه ماه دوره ابتدائی را من و چند نفر از هم
درسی هایم تمام کردیم .

نمی دانم کتاب گاستان یا علی را با
قرآن بما درس می دادند کتاب تحصیلی من
هر چه بود نظر بحسن اخلاق معلم و شاید به
سبب تخصص او در فن تدریس اطفال بنظر من
مشکل نمی آمد درس خود را میخواندم و حاضر
می کردم ولی دست بدبختی دامنگیر ما گردید
يك روز صبح زود همین که بدمدرسه رفتم و در
مقابل مدرسه رسیدم در را بسته و عده زیادی از
محصلین را در خیابان سرگردان دیدم .

من آن روز از موضوع بسته شدن مدرسه
چیزی نفهمیدم همینقدر دانستم که مدرسه
دیگر باز نخواهد شد و بیخانه باز گشتم .

ولی بعدها که قدری بزرگتر شدم و در
اطراف بسته شدن مدرسه مزبور تحقیق کردم
فهمیدم که مرحوم آقا نجفی دشمن بزرگ

پیشرفت و ترقی معارف اصفهان مرحوم آقا
میرزا خلیل را بمحضر خود می طلبید و بعنوان
اینکه شادترین مدرسه درس کفر و زبان فرانسه
و انگلیسی می دهید تمطیل مدرسه را جداً
میطلبید . مرحوم آقا میرزا خلیل هر چند
می کوشید و اقامه دلیل و برهان می کند مگر
ثمر واقع نمی شود و بالاخره مجبور به بستن
مدرسه می شود .

نحوه مذاکرات طرفین چه و چگونه
بوده بر من اکنون معلوم نشده ولی گویا برای
آن سید جلیل که يك پارچه شهادت و شجاعت
و صراحت لهجه بود خالی از اذاهانت هم نبوده
است .

باری پس از آن که مادرم ار تجدید
کشایش مدرسه مأیوس شد مرا به مکتب ملا
حسن نامی گذاشت که در دکانی جنب مسجد
قطبیه واقع در خیابان خوش (خیابان شاه
امروز) واقع بود سبک تعلیمات این مکتب با
تعلیمات آنمدرسه از زمین تا آسمان تفاوت
داشت درین جا بما طوطی وار درس می دادند
و من از دروس معلم خود چیزی نمی فهمیدم
دوباره مسئله مکتب رفتن برای من امر شاقی
شد .

ولی بر خلاف مکتب زنانه در اینجا از
ترس مجازات آخوند بیرحم دیگر فرار
نمی کردم و از منزل هم بر اثر نوازش های
مادرم خواه ناخواه به طرف مکتب رهسپار
گردیدم منتهی اقامت در مکتب هر ساعتی
برای من حکم عمری را داشت که در زندان
تاری سپری میسازم و بهمین جهت خوب به
خاطر دارم که همه روزه بجای يك دفعه چند
دفعه از معلم خود اجازه دست به آب
رساندن می گرفتم و از مکتب خارج می شدم
و در بیرون از آن دکان کثیف با عده دیگری

از همشاگردیهای خودم که آن‌ها هم مسلمان به بهانه دست به آب رساندن خود را از مکتب بیرون انداخته بودند به بازی و صحبت سر گرم میگردیدیم .

گاهی این سرگرمی هم باز از شوق ما برسدن موعده حسوم، (مرخص) شدن نمی‌کاست آنوقت دست به تدبیر عجیبی می‌زدیم و بخیال خود برای زود سپری شدن وقت نیرنگی بکار می‌بردیم باین معنی که بین شاگرد مکتبی‌ها معروف بود اگر چند عدد از مژه های چشم را کنده در جوف کاغذ کوچکی پیچیده در سرحد سایه و آفتاب قرار دهند آفتاب به سرعت سیر خود افزوده و به اصطلاح خود شاگرد مکتبی‌ها سایه زود تر بعقب برود .

آنوقت عده‌ای از ما شروع بکندن مژه‌های خود می‌کردیم و هر يك برای خودمان آنها را لای کاغذ می‌گذاشتیم و همانطور که گفتیم در سرحد آفتاب و سایه قرار می‌دادیم و دو چشم داشتیم دو چشم دیگر نیز قرض می‌کردیم و دیده به آن می‌دوختیم ! معلوم است سایه عقب میرفت و ما با کمال برد باری و حوصله ناظر پیش رفتن آن می‌گردیدیم . ولی گاهی که شتابان در گذشتن وقت بیشتر بود حوصله را از دست داد. به آفتاب و سایه و زمین و زمان لعنت می‌کردیم و بر تعداد مژه های جوف کاغذ می‌افزودیم غالب ایام تا نزدیکی‌های ظهر کار ما همین بود و آن چه بخاطر دارم این عمل را بیشتر قبل از ظهرها انجام میدادیم چرا که برای رسیدن موعده حسوم ظهر و صرف ناهار بیشتر اشتیاق داشتیم تا برای رسیدن موعده مرخصی عصر .

يك روز که سرگرم انجام نیرنگ خود بودیم معلم متوجه غیبت طولانی ما میشود

ويك نفر از شاگردها را برای تفتیش ما و عملیات خارج ما بیرون میفرستد .

مفتش «لامروت» هم بی‌انصافی نکرده حاق واقع را برای معلم باز می‌گوید .

ناگهان سه چهار نفر از شاگردهای بزرگ مکتب ما مورا حضار ما میشوند .

ما را بمکتب می‌برند چوب و فلک حاضر می‌شود و جناب آخوند از دم گرفته دو نفر برای تنبیل باشی ما را در فلک کرده چوب میزند فقط از آن من که قهلا سخت بگریه افتاده بودم معاف گردیدم .

نمی‌دانم يك یا دو سه سال عمر من درین مکتب به غفلت گذشت نه چیزی آموختم و نه فایده‌ای بردم طوطی وار چیزی میخواندم و سطری یاد می‌گرفتم تا اینکه باز همان سید جلیل‌القدر بزرگوار کمر مردانگی بر میان بر بست و مدرسه دیگری را بنام مدرسه اسلامیة تأسیس نمود و با همان سبک و سیاق سابق شروع به تعلیم اطفال نمود .

مادر مرا از مکتب خارج کرد و به آن مدرسه سپرد و دوباره درس من پیشرفت کرد و پس از چندی هم شروع به آموختن الفبای فرانسه نمود .

راجع باین مدرسه داستان شیرینی دارم که از ذکر آن حقا نباید صرف نظر کرد . مدرسه دو سه ماهی بود تأسیس و مشغول کار شده بود که دو باره آخوند هاعلیه آن قیام کردند و در صد بستن آن برآمدند .

بطوری که می‌گفتند باز آقا نجفی همان آخوند مرتجع مرحوم آقا سید خلیل را حضار میکند سید بزرگوار از فواید مدرسه برای او شروع به بیان می‌کند و دست آخر می‌گوید ای حجت خدا ای کسی که روی مسند جدم پینمبر بزرگوار نشسته‌ای

اگر مردی برو و مدرسه مرسلین انگلیسی را که در نزدیکی مدرسه اسلامی من است به بند پرواز تبلیغات کشیش های انگلیسی جلو گیری کن نه از من اولاد پیغمبر که برای خدمت باسلام و مسلمین این مؤسسه سودمند را ایجاد کرده ام .

اگر تو میبینی که من زبان کفار را در مدرسه خود تدریس می کنم، از آن روست که اطفال مسلمان برای آموختن زبان انگلیسی به مدرسه مرسلین نروند و به مدرسه من بیایند و در ضمن آموختن قواعد و قوانین شرع مطهر اسلام به آموختن يك زبان خارجی نیز که منظور و مقصد آن هاست پیردازند و خلاصه بهر نحوی بود درین دفعه تیغ آقاییان به سید جلیل و بزرگوار مافایق نیامد و از اطاعت امر آن هاس پیچید و مخصوصا چند روز بعد مبادرت با اقدام عجیبی کرد .

باین ترتیب که از همان روزی که از محضر آقا مراجعت فرمود يك نفر مشاق نظامی را دعوت و شاگردان مدرسه را به آموختن و مقدمات مارش و حرکات نظامی و ادار کرد و همینکه طریق قدم بر داشتن و طرز حرکات را در فاصله همان چند روزه فرا گرفتند روزی با بیرق سبزی که روی آن کلمه شهادت با خطی جلی نقش بسته بود و پیشاپیش صف دو یست سبید نفری شاگردان مدرسه کشیده می شد با نظم و ترتیب کاملی حرکت کردند و بمنزل مرحوم حاج ملا ابو طالب فخرالذاکرین که از وعاظ معروف اصفهان بود و مجلس روضه مفصل بی نظیری در منزل او همه ساله تشکیل می یافت رفتند و گرد منزل که مملو از جمعیت دوهزار نفری بود پس از یکی دو رژه رفتن صف کشیدند و آقاسید خلیل شخصا بالای منبر رفته نطق

مفصلی ایراد نمود که من نظر به کمی سال خویش چیزی از بیانات او را در نظر ندارم .

ولی بطور مجمل می دانم موضوع سخن او این بود که اسلام ضعیف شده باید بوسیله قدرت هلم آن را قوی و بنور دانش محیط آنرا روشن ساخت و او اگر مدرسه ای باز کرده و حتی اگر زبان های خارجی را درین مدرسه تعلیم میدهد غیر ازین مقصد مقدس منظور دیگری ندارد .

این تدبیر سبب شد که از طرف روحانیون تعقیب دیگری از وی نگردید و آزادانه بکار تعلیم و تربیت شاگردان عزیز خویش پرداخت و پس از مدتی خدمتگزاری درین راه ، مدرسه را به آقای حاج شیخ فضل الله که او نیز بنوبه خود آخوند روشن فکری بود واگذار کرد .

مرحوم حاج شیخ فضل الله نیز سالها این مدرسه را دایر نگاه داشت و ازین طریق خدمت مهمی بمعارف اصفهان نمود ولی پس از آن در ده یا نوزده سال قبل از عهده نگاهداری آن بر نیامد و در یکی از اقراء مجاور اصفهان بنام فردوان ملکی اسماعیل مسعود (شاهزاده متمدن الدوله) رحل اقامت افکنده و در آنجا مدرسه ای که شاهزاده تأسیس کرده بود به تعلیم و تربیت و روشن کردن افکار دهقانان پرداخت و بالاخره سال گذشته برحمت ایزدی پیوست . (۱)



۱ - سال ۱۳۱۲